

آن روی سکه موفقیت

کاملیا مهدویان

مهدویان، کاملیا
آن روی سکه موفقیت / نویسنده کاملیا مهدویان. -- تهران: احیا کتاب،
۱۳۸۴.

۱۱۵ ص.

ISBN 964-5844-41-x: ریال ۹۵۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. موفقیت. ۲. راه و رسم زندگی. الف. عنوان.

۱۵۸ / ۱

BF ۶۳۷ / م۸۸۷

کتابخانه ملی ایران

م۸۴-۴۲۶۴۹



شرکت انتشارات احیاء کتاب

آن روی سکه موفقیت

تالیف :

کاملیا مهدویان

چاپ اول : ۱۳۸۵

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

نظارت چاپ : محسن صالحی

لیتوگرافی ، چاپ ، صحافی : مجتمع چاپ و نشر رویداد

شابک : X-۴۱-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN : 964-5844-41-X

نشانی مرکز پخش : تهران خیابان جمالزاده جنوبی ، کوی دانشور ، ساختمان ۳۶ ، طبقه اول ، واحد ۴

تلفن : ۶۶۹۲۱۹۵۷ و ۶۶۹۰۲۶۹۹

کلیه حقوق جهت ناشر محفوظ است.

بهاء : ۹۵۰۰ ریال

فهرست مطالب

مقدمه	۳
دکتر مهدی صبا	
متخصص زنان و زایمان و نازایی	۲۷
خانم فرزانه زاهدی	
لیسانس شیمی، مدرس و خانه‌دار	۳۳
آقای محمدباقر یکتایی	
جواهر فروش	۳۹
خانم زهرا وحیدمنش	
فوق لیسانس زبان و ادبیات عرب از دانشگاه تهران	
مسئول معاونت دانشجویی دانشگاه الزهراء (س)	۴۷
خانم سونیا پوریامین	
لیسانس کارگردانی تلویزیون؛ فوق لیسانس پژوهش هنر	
سر دبیر، مجری، تهیه کننده	۵۵

- حسین اصغریه اهری
 ۶۱ لیسانس نساجی مدیر کارخانه تولید نخ
- دکتر ناهید روغنی زاد
 ۶۹ متخصص زنان، زایمان و نازایی
- دکتر مسعود غفاری
 دکترای روان شناسی از دانشگاه آمریکایی EMNNU و دانشگاههای
 داخلی - عضو هیأت علمی گروه روان شناسی بالینی دانشگاه علامه
 طباطبائی ۷۳
- محمد جواد کلانتریان
 ۷۹ رزمنده
- دکتر فاطمه رحمانی
 دکترای علوم قرآنی ریاست دانشکده الهیات دانشگاه الزهرا (س) ... ۸۳
- زهره بروجردی
 تحصیلات: درس خارج فقه
 مسؤول حوزه علی بن موسی الرضا (ع) و جزء هیأت علمی دانشکده
 پزشکی و دندانپزشکی ۸۹
- مرضیه رضایی نظری «ابریشم چی»
 ۹۳ خانه دار
- اکبر ایرانی
 دکترای هنر اسلامی از دانشگاه اسلامی لندن
 مدیر عامل مرکز پژوهشی میراث مکتوب ۹۹
- مهدی آذریزدی
 نویسنده و محقق ۱۰۷

«هر آن که با عشق الهی متحد شود، تکه‌ای از بهشت را در زمین می‌آفریند.»

امت فاکس

این جمله را بسانِ سروش غیبی می‌دانم که بر زبانِ انسانی جاری شد تا زندگی‌ام را تحول بخشد. آری، من تک تک این کلمات را با گوشِ جان نوشیدم و از خداوند بزرگ درخواست کردم تا «بهشتِ این زمینی» را بر من آشکار کند. من عاشقِ شدم، عاشقِ خداوندگاری پاک و مهربان و با دوستی همچون او بی‌آلایش و مهربان، عهد دوستی و عشق بستم و «ما» «بهشتِ این زمینی» را آفریدیم تا گوشه‌ای از «بهشتِ آن زمانی» را دریابیم.

ساعت‌ها در صفات بهشتیان و کیفیت بهشت اندیشیدم و کوشیدم هرچه بیشتر آن را در زندگی‌ام عملی کنم. جایی که در آن به تأکید قرآن کریم، به جز «سلام و سلامتی نیست». «در آن لغو و گسناهی

نیست». «رضایت از خداوند، بزرگترین نعمت است». «بهشتیان در تخت‌هایی مقابل هم به ذکر پروردگار می‌پردازند». «از بهترین لباسها، زیور آلات، خوراکیها و نوشیدنیها بهره‌مند و جاویدان‌اند». راستی چه کسی آرزوی بهشت و بهشتی شدن را ندارد؟ من راه موفقیت را بی‌گمان دریافته و در چگونگی رسیدن به آن حیران مانده بودم که «عشق آمد و آتش بر همه عالم زد». دلم چنان در سودای حوری‌وشی افتاد که نزدیک بود دین و دنیا بر باد دهم و بواقع دریافتم:

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری ارادت‌سی بنما تا سعادت‌ی ببری
آنچه که در طول تاریخ، عرفا، شعرا، فلاسفه و حتی عوام از عشق گفته‌اند، هنوز تازه مانده است و هر روز تازه‌تر از تازه با خود می‌آورد.

گویی آنچه مولانا، حافظ، سعدی، گوته، شکسپیر و جبران خلیل جبران و دیگر بزرگان را متحول کرد و جاودانه ساخت، عشقی حقیقی و الهی بود، آنچنان که هر روز که بخوانی، باز هم جلوه‌ای بس درخشنده دارد.

در شب قدری که به گنج مسجدی خزیده بودم و با خدای خود صادقانه درد دل می‌کردم، از او خواستم که آدمهای تازه‌ای را سر را هم بگذارد تا اندکی از سؤالهای بیکرانم را پاسخ گویند. دو روز نگذشته بود که فکر بکری به سرم زد. گفتم سری به کتاب، این

جلیس و مونس تنهایی دوستداران آن بزنم.

آنچه در کتاب‌های چاپ مغرب زمین بوفور یافت می‌شد، راه‌های رسیدن به توانگری، عشق و آرامش بود. هر نویسنده‌ای با هر مشرب فکری و اعتقادی، به این مسأله پرداخته و راهکارهایی ارائه کرده بود. هر چند که بعضی از این کُتب در نوع خود کم نظیر یا راه‌هایی واقعاً کاربردی را پیشنهاد کرده بودند، اما دو اشکال عمده در آنها به چشم می‌خورد: اول اینکه بیش از اندازه به فردگرایی^۱ پرداخته بود - هر چند که اصولاً، تفاوت عمده را در فردگرایی غربی و جمع‌گرایی شرقی می‌بینم - آنچنان که به نظر می‌رسید، جمع‌گرایی و فواید آن را از یاد می‌برد. دوم آنچه که ایرانی و اسلامی شده بود نیز در آن کمتر به چشم می‌خورد.

ساعت‌ها به این می‌اندیشیدم که چه راهی گزیده‌تر است؟ راهی متعادل که دین و دنیا را دربر گیرد و آرامش و لذت این جهانی و آن جهانی را در پی داشته باشد. گویی نزدیک کردن این دو قطب که در ابتدا متضاد به نظر می‌رسید، کاری بس دشوار می‌نمود.

به عنوان الگو به امام علی (ع) می‌نگریستم. او که ابعادی مختلف داشت: گاهی او را در راز و نیازهای شبانه و «ربناهایش» می‌یافتم؛ گاه در کمک به آرد کردن نان در خانه فاطمه (س)؛ گاه به خفر چاه و بخشیدن آن به فقرا؛ گاه در کندن درِ خیر؛ گاه در خطبه‌های

آتشین و بلیغ؛ گاه متواضع و خاشع در برابر نبی (ص)؛ گاه در سیر آفاقی و انفسی؛ گاه در بازی با کودکان یتیم؛ گاه در حال سر نهادنش بر چاه تنهایی، بی فاطمه (س)، زمزمه گر و گاه در سکوت ۲۵ ساله. خدایا آیا می شود ما نیز راهی به ملکوت باز و به مولایمان علی (ع) اقتدا کنیم؟ عشق علی (ع) و فاطمه (س)، رازگویی و پناهگاهی آن دو برای هم، آرزوی زیستنم شد و امید رفتنم. اکنون که با مدد الهی، این سطور را می نگارم، امیدوارم چراغ راه جوانانی باشد که در دشواری های روزگار، هویت خویش را می جویند:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش بازجوید روزگار وصل خویش

سالها به تحقیق در متون اسلامی چون قرآن، احادیث و تفاسیر می گشتم تا به یقین برسم و جواب سؤالاتم را بیابم. در مفاهیم دنیادوستی، دنیاپرستی، زهد و قناعت، فقر و دارایی و... بسیار اندیشیدم. آنچه یافتم این بود: در قرآن کریم، کلمه دنیا و کلمه آخرت، به تعداد مساوی به کار رفته است. آیا می توان نتیجه گرفت که هر دوی این مقوله به اندازه هم دارای اهمیت اند؟ مذمت دنیا دوستی به چه معناست؟ دریافتم که آنچه هبة الهی به هر انسانی است؛ که ﴿وَنَفَخْتُ فِيْهِ مِنْ رُّوحِيْ﴾^۱؛ نفحه ای از خداوند در ضمیر هر انسانی موجود است؛ یک موجود دو بعدی، نیمی از خاک و نیمی از افلاک؛ آنچه که با تمام کائنات فرق دارد، غرض از

۱. سوره حجر، آیه ۲۹. «... و در آن از روح خود دمیدم...»

آفرینشش چه بود؟ آیا امری محال است از موجودی که نیمی خاکی است، بخواهیم در افلاک و عرش سیر کند؟ آنجا که قرآن، عرضِ امانت خویش به انسان را بازگو می‌کند: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ...﴾^۱

آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه کار به نام من بیچاره زدند
 انسان که هم باید در این دنیا می‌زیست با همه کاستی‌ها، مشغولیتها و دلبستگیهایش و هم باید به سیرِ آفاقی و انفسی می‌پرداخت، آیا این محال نبود؟ به ائمه اطهار (ع) می‌نگریستم که به عنوان بهترین الگوی ما معرفی شده‌اند. مگر آنها انسان‌هایی نبودند که با مردم حشر و نشر داشتند، ازدواج می‌کردند، بچه‌دار می‌شدند و خلاصه با بدن جسمانی زندگی می‌کردند و از آن طرف هم از ملکوت، تغذیه می‌کردند. آنجا که قرآن از قول نبی اکرم اسلامی می‌فرماید: ﴿قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ...﴾^۲ خداوند رحمان این الگوهای اعلی را آفریده بود تا به ما «زمینی‌ها» ثابت کند که می‌توان دو بُعدی زیست.

پس تعریف زهد، داشتن دنیااست بدون دلبستن به آن، که هر

۱. سورة احزاب، آیه ۷۲. «ما امانت [خویش] را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، ولی از پذیرفتن آن سر باز زدند، و از آن هراسیدند، و انسان آن را پذیرفت...».

۲. سورة کهف، آیه ۱۱۰. «بگو من بشری همانند شما هستم، [با این تفاوت] که به من ولی می‌شود...».

لحظه باید کوچید؛ و نه نداشتن دنیا؛ که هستند کسانی که بی چیزند، ولی تمام روز و شبشان در اندیشه به دست آوردن اندکی پول است. البته پول نه تنها در مفاهیم دینی مذمت نشده، بلکه بهترین تعبیر درباره پول را، رسول گرامی اسلام (ص) فرمودند: «نِعَمَ الْقَوْنُ عَلَى التَّقْوَى» «مال، بهترین کمک برای تقواست». و در مورد بی پولی گفتند: «كَأَذَانُ يَكُونُ الْفَقْرُ كُفْرًا» «نزدیک است که فقر، به کفر نزدیک شود». و در فرمایش دیگری است: «از یک در که فقر وارد شود، از در دیگر، ایمان خارج می شود».

پس آنچه یافته بودم، مفهوم موفق زندگی کردن در دنیا به نحو احسن و آماده شدن برای آن دنیا در هر لحظه بود. همان گونه که در حدیث گرانباری آمده است: «برای دنیایت به گونه ای زندگی کن، گویی که همیشه در آن خواهی زیست، و برای آخرت، به گونه ای که هم اکنون خواهی رفت».

پس از این اتقان، به دنبال مفهوم موفقیت در زندگی خودم رفتم. آن را از ابتدا تا به امروز، بررسی کردم تا ببینم آیا خودم با تعریف موفقیت به معنی «همه جانبه رشد کردن»، هماهنگ بوده ام یا نه. آیا مرا در این سفر، همراهی می کنید؟

«ساعت ۶ صبح یک روز زیبای بهاری از خرداد ماه، در بیمارستان اقبال تهران، به دست قابله ای قابل، دختری به دنیا آمد، که او را کاملیا نام نهادند. مادرش شکوه و پدرش ایرج، راستی چرا

«کاملیا»؟ پدر به شاگردی ژاپنی، زبان فارسی می‌آموخت که خواهری با حجب و وقار و به زیبایی گل کاملیا داشت. پدر این اسم را پسندید و مادر، رضایت داد.

چشمان درشت و خرمایی رنگ کاملیا، همه جا را می‌کاوید و در شش ماهگی اولین کلمه را بر زبان راند. در دو سالگی، هفده لغت انگلیسی همراه با معنایش بلد بود و در سه سالگی، قصه چند کتاب داستان را از ابتدا تا انتها، موبه مو تعریف می‌کرد.

اما چندی نگذشت که آرامشش با طوفان جدایی پدر و مادر از هم گسیخت. پدر در اندیشه ایده‌آلها بود و مادر، در غم آینده. کشمکش آنها به اولین جدایی‌شان منتهی شد؛ آن چشمان درشت، اینک اشک آلود بود و دلش گاه در فراق مادر و گاه در دوری پدر می‌سوخت.

پدر همراه با کاملیا به سرزمین اجدادی‌اش شتافت. شهری سرسبز و خوش آب و هوا با مردمانی گرم و مهربان. صبحها که کاملیا برمی‌ساخت، بهانه مادر را می‌گرفت و پدر او را با آموختن زبان فارسی سرگرم می‌کرد؛ به ازای هر صفحه یادگیری کتاب فارسی کلاس اول، یک صفحه عکس برگردان. بزودی تعداد عکس برگردان‌ها بقدری زیاد شد که شمارشش برای دخترک کوچک، سخت شده بود، به گونه‌ای که او در چهارسالگی می‌توانست تمام کتاب‌ها را بخواند و براحتی بنویسد.

غم دوری از مادر، جای خود را به شوق آموختن بخشید. روزها بر تخت بزرگی که بالای آن، ابرها بسرعت در آسمان آبی حرکت می‌کردند و در پایین آن، نه‌ری با صدای آرامبخش در گذر بود، می‌خوابید و به «همیشه» فکر می‌کرد. راستی «همیشه» کی بود؟ سؤالی که جوابش را هیچ‌گاه نیافت.

اما آرامش کاملیا یا چیزهای کوچک نیز بر هم می‌خورد. با صدای بوقلمونها و شکل عیجشان که معلوم نبود چرا این طوری‌اند! یا با دستشویی ترسناک طبقه دوم که دخترک کوچک با قدمهای لرزانش نمی‌توانست پله‌های بزرگ آن را طی کند؛ یا حتی لیوان سبز رنگ و رو رفته‌ای که پدر صبح به صبح آن را می‌شست و دو نفری در آن چای می‌خوردند. یک لیوان پلاستیکی برای دو نفر! آن هم چه لیوانی!

اما شوق آموختن حتی بر تنهایی نیز غلبه کرده بود. می‌آموخت و می‌خواند. تمام کتابهای پسر دوازده ساله صاحبخانه را خوانده بود و به دنبال کتابهای بیشتر می‌گشت. ساعات بیکاری‌اش را چادر نمازی که معلوم نبود کدام یک از همسایه‌ها برایش دوخته بود، بر سر می‌کرد و با سایر بچه‌ها به مخفیگاه گنج شان می‌شتافتند. گنج، چه گنجی! خرابه‌ای که در آن پر از تشکهای نوشابه بود و بچه‌ها با زحمت، قسمت پلاستیکی آن را از قسمت فلزی جدا و آنها را تلنبار می‌کردند، گویی آن زیباترین بازی آن روزگار بود.

اما این نشاط اندک نیز به طول نینجامید. کاملیا بسختی بیمار شد. ساعت‌ها از شب را بیدار بود، در تب می‌سوخت و مرتب سرفه می‌کرد. پدر که در رشته پزشکی، چند سالی در دانشگاه مشغول به تحصیل بود، تنها پزشک و پرستارش بود. اما بیماری طولانی، بدن نحیف او را لاغرتر می‌کرد تا اینکه دیدن دوباره مادر، او را سلامتی و نشاط بخشید.

پس از دو سال جدایی، مادر و پدر برای رشد بهتر کاملیا تصمیم به زندگی مجدد گرفتند. گویی درهای رحمت دوباره باز شده بود. این بار سه نفری در باغ بزرگی سکنی گزیدند که پر از درخت‌های گیلاس، آلبالو، سیب، گلابی و حتی ذرت بود. نشاط انگیزترین لحظات کاملیا، ساعت‌هایی بود که در بالای درختان به سر می‌برد. چشمانش را می‌بست، ریه‌هایش را از بوی عطر شکوفه‌های گیلاس پُر می‌ساخت و از آن بالا، ساعت‌ها آسمان را تماشا می‌کرد و گسترده‌گی و آبی رنگی آن را می‌ستود. کاری که هیچ‌گاه از آن خسته نمی‌شد. دوستان تازه‌ای پیدا کرده بود و هر هفته عروسی را که برایش خریده بودند یا تحفه‌های دوستان پدرش بود، به دوستانش بخشید. اما گویی چیزی هنوز در زندگی‌اش کم بود. بارها به مادر می‌گفت که دوست دارد خواهری داشته باشد و بالاخره یک بار مادر، این نوید را به کاملیا - در حالی که سوار بر تاپ کوچک فلزی‌اش بود - داد. کاملیا دیگر سراز پا نمی‌شناخت و لحظه

شماری می‌کرد تا زودتر آن نازنین به دنیا بیاید.

بالاخره روز موعود فرا رسید، کاملیا به دیدن خواهر کوچکش در بیمارستان شتافت؛ از لحظه‌ای که خبر تولد او را شنیده بود از شب تا به صبح پلک بر هم ننهاده بود. اینک آن کوچولو را می‌دید که با چشمان سیاه و درشت و گردش، با تعجب به او می‌نگرد و لپ‌های تپش که همیشه آویزان بود. گویی تمام شادی دنیا، قلب بزرگ و جثه نحیف کاملیا را به لرزه در آورد. او را زیباترین موجود دنیا دید که نمی‌دانست چگونه باید او را ببوسد و ببوید. دیگران او را از بوسیدن خواهرش منع کردند و کاملیا تا یک سال اول تولد خواهرش تنها یک آرزو داشت: هر چقدر می‌خواهد محکم و آبدار او را ببوسد!

نوزاد شیرین و با نمک را «آوا» نام نهادند و او قبله آمال کاملیا شد. ساعت‌ها به او می‌نگریست، دستان کوچکش را در دست می‌گرفت، پاهای کوچک و تپش را برانداز و قند در دلش آب می‌کرد. اینک بزرگترین آرزوی کاملیا این بود که آوا بزرگ شود و با هم بروند آن طرف خیابان، آدامس بخرند و دوتایی بزرگردند به خانه!

بزودی آن دو، یار و غمخوار هم شدند. ساعت‌ها به بازی، شوخی و خنده می‌پرداختند و گویی دنیای شادمانی شان پایانی نداشت. هر چند که هر از گاهی، اختلافات مادر و پدر بالا می‌گرفت

و آسمان خانه را ابری می ساخت ؛ اما آن دو چنان به هم علاقه مند بودند که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست بین آن دو جدایی بیفکند.

کاملیا روزها از آوا نگهداری می کرد تا مادر به سر کار برود، انگار نه انگار که خود او دخترک ۷-۶ ساله ای بود که به مراقبت نیاز داشت، تمام گوشت غذایش را به آوا می بخشید و با ولع تمام، لذت خوردن او را تماشا می کرد. تمام پولش را برای آوا اسباب بازی می خرید و از شادی او، بزرگترین نشاطها را می یافت. کاملیا حتی حاضر نبود وقت مادر را چندان به خود اختصاص دهد؛ به همین علت یک روز در میان برف و باران شدید، در آن کوچه باغ های زیبا، بتنهایی عازم مدرسه شد. در خیابان هیچ کس نبود. ناگهان معلوم نیست از کجا چهارسگ عظیم الجثه ظاهر شدند و او را دوره کردند. از ترس، زبان کاملیا بند آمده بود و به چهره ترسناک سگ هایی نگاه می کرد که هر کدامشان از جثه کوچک او بزرگتر بود. نیرویی به او گفت که نباید بگریزد، آن نیرو او را وادار به نشستن کرد. او با آرامش نشست و سگ ها پس از تکان دادن دم هایشان او را رها کردند و رفتند. پس از چند لحظه که حال کاملیا دوباره جا آمد، به آن نیرو اندیشید. آری، این نیرویی بود که در تمام مهالک زندگی، راه درست را به او نشان می داد، درونش شعله می کشید و گویی از جایی مأمور بود تا نگاهبان دائمی او باشد.

پس از آن واقعه، آرامش بی نظیری به او عطا شده بود، آرامشی که خود را نبازد، آرام گیرد و آرامش دهد؛ حالتی که ملکه او شده بود. گویی چند سال بزرگتر شده بود. به وقایع اطرافش با بینش تازه‌ای می‌نگریست و آنها را بدرستی تجزیه و تحلیل می‌کرد؛ به حرف‌ها و حالات بزرگترها دقیق می‌شد تا از پس پرده ظاهر، باطن آنها را بیابد. مشغولیتی که هنوز هم ادامه دارد!

در ۵ سالگی به علت اینکه در مدرسه‌ای که مادر تدریس می‌کرد، مهد کودکی وجود نداشت، او را به عنوان مستمع آزاد در کلاس اول گذاشتند. در پایان سال تحصیلی، کاملیا در سه کلاس اول دبستان به عنوان شاگرد ممتاز شناخته شد و اولین غرور برتری را حس کرد. با موافقت اولیای مدرسه، سال آینده به کلاس بالاتر رفت و استعداد خویش را بیشتر به نمایش گذاشت.

از آنجا که پدر، دستی در نویسندگی، نقاشی و تئاتر نیز داشت، خانه آنها هر پنجشنبه، محل آمد و شد بزرگانی چون محمود دولت آبادی، علی‌اشرف درویشیان، مرحوم مهدی فتحی، شهاب (نقاش) و اسکویی‌ها و یحوی‌ها شد. این عامل، در رشد و قوت بنیه علم آموزی او بسیار مؤثر بود. کاملیا هرگاه از بازی با فرزندان دوستان پدرش: آیه، بویه، روزبه، رها، دریا و نگاه، فارغ می‌شد؛ بدقت به بحث و تبادل نظر علمی پدر و دوستان پدرش می‌نگریست؛ گویی تمام صحبت آنها را می‌فهمید و از جدل علمی، لذت می‌برد. لذت

بحث و تبادل نظر - آه - که هنوز هم برای من شادی بخش‌ترین لذت دنیا است!

در چنین جوّی، کاملیا رشد یافت و هنوز هم بزرگترین دلمشغولی‌اش، آموختن و خواندن و دانستن بود. در پنجم دبستان، کتاب‌هایی که بیشتر او را تحت تأثیر قرار داد، کلبهٔ عموئم و داستان‌های ژول ورن بود. اکنون او یک کتابخوان حرفه‌ای بود که ۵۰۰ صفحه رمان را دو، سه روزه می‌خواند.

همچنان چرخ زندگی می‌گردید، فصل‌ها و سال‌ها از پی هم می‌گذشت تا کاملیا پانزده ساله شد.

طی یک دورهٔ بیماری، مجبور شد از رشتهٔ ریاضی انصراف و تغییر مدرسه دهد؛ گویی تقدیر، رشتهٔ تدبیر او را می‌گسست و چه خوش گسستنی. در مدرسهٔ جدید با معلم دانا و فکوری آشنا شد که از خدا می‌گفت و خود، همان گونه بود؛ خدا گونه. تأثیر عمیق و شگرف او بر کاملیا تا اندازه‌ای بود که گویی او تولدی دوباره یافته است. سیر در معنویت، به او چنان نشاطی بخشیده بود که دیگر هیچ چیز حتی طرد فامیل - فامیلی که روزی گل سرسبدشان بود - نیز او را ناراحت نساخت.

او تنهایی و باخدا بودن را راه همیشگی‌اش برگزید. «تنها و با دوست».

قرآن و دعا، یار همیشگی‌اش شد و آنچه از آن می‌فهمید، چراغ

جانش را بیش از پیش روشن می‌ساخت. حلاوت عبادت، چنان او را مشغول ساخت که تمامی لذات دنیا را فراموش کرد. در این میان، عده زیادی - بی غرض و با غرض - او را از این کار منع می‌کردند. اما کاملیا بخوبی می‌دانست که راه کدام است و چاه کدام. اکنون دیگر اطمینان داشت که ریشه همه آلام بشری، در دوری از ذکر و یاد خداست و چه خوش گفت آن رب کریم: ﴿وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا﴾^۱ «هر که از یاد من رویگردان شود، زندگی تحت فشاری خواهد داشت.» به تعبیر یکی از دوستانم، خدا مرا از لجنزار دنیا بیرون کشیده بود تا قطره‌ای از شهد معنویت را به من بچشاند و برای همیشه عطشناکم سازد تا روزی که - اگر او خواهد - از شهد شیرین کوثر به دست ساقی‌اش بنوشاندم.

به کلّ زندگی‌ام تاکنون می‌نگریستم. چرا از سختی‌ها خسته می‌شدم و باور نمی‌کردم که زود گذرند؟ چرا باور نمی‌کردم که روزی خواهم دانست چقدر آبدیده شده‌ام، آموخته‌ام و برای درک لذت این دنیایی و آن دنیایی آماده‌ام کرده‌اند.

اگر در بطن همه این سختی‌ها می‌دانستم که همه اینها برای نشان دادن راه و باوراندن قدرت اراده انسان به من است، آیا هیچ گاه شکایتی می‌کردم؟ راه شکر و نه راه کفران، راه عشق ورزی و نه خستگی و بی‌تفاوتی؛ راه ایمان و ایثار و نه راه خودکامگی.

اگر ایمان بپاوری و توکل کنی، همه چیز برای توست؛ همه پول‌های عالم آماده‌اند تا در جیب‌ها و کیف‌های تو سرازیر شوند؛ همه آدم‌ها آماده‌اند تا به تو خدمت کنند؛ و این همه برای آن است که تو بدانی می‌توانی دوزخ سوزان این دنیا را به بهشتی مبدل سازی و به تعبیر رب کریم: ﴿لَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ﴾^۱.

سه سال دیگر گذشت، در سال بعد از دیپلم، یک ماه مانده به جواب کنکور، تصمیم گرفتم در یکی از سازمان‌های دولتی مشغول به کار شوم. نمی‌دانستم چرا یک شبه چنین تصمیمی گرفته‌ام. کار برای آن هم فقط یک ماه، به نظرم اندکی مسخره می‌رسید؛ ولی به دلم افتاده بود و من تابع این خطورات ناگهانی بودم. غافل از اینکه سرنوشت چه بازی‌ها که در پیش دارد.

فردای آن روز، به سراغ مدیر بخش رفتم، ساعت ۱۲ ظهر و وقت نماز بود. بناچار ۲۰ دقیقه در اتاقش به انتظار نشستم. من در آن دقایق نمی‌دانستم که آن انتظار برایم همیشگی است. و زوجیت من آنجاست که رقم می‌خورد.

ناگهان جوانی وارد شد؛ با دیدن او سروشی غیبی به من گفت که او همسر آینده‌ام است. او حرف می‌زد؛ ولی من از شنیدن این ندای

۱. سورة اعراف، آیه ۹۶. «اگر مردمان شهر و روستا تقوا پیشه کنند و ایمان آورند، ما برکتهای آسمان و زمین را بر روی آن‌ها می‌گشاییم».

ناگهانی، شوکه شده بودم و در حال بررسی خال و خط و ابرو! نمی دانستم چرا داشتم به او اعتماد می کردم، گویی سال هاست که می شناسمش. سؤال هایم را که مدت ها ذهن مرا می آزرده با او در میان گذاشتم و قطرات اشکی که نمی دانستم چرا باید در اولین جلسه سرازیر شود، سیل آسا می بارید.

بلی، این بود آغاز عشقی که زندگی مرا دیگرگون ساخت. آغاز عشقی که پایان نداشت.

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

هرکس که یک بار به معنای واقعی عاشق شده باشد، حال مرا در می یابد. در آسمان ها سیر می کردم و لبریز از جام نشاط شده بودم. دیگر می دانستم که همه شادی و لذت من، گره در گره ابروهای اوست. چشمان دریایی، الهی و مهربانش، صدای گرم و قاطعش، گام های استوار وقامت رعنائش، دست های گرم و خدایش، چنان دل از من ربود که ندای «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله» را به سخره گرفتم.

من و او اگر «ما» می شدیم، گوکه دنیا و مافیها به جنگ ما بیاید -

که در سال های آتی نیز آمد - چه باک!

از من اصرار و از او - ماهها - انکار؛ دلایلش همه عقلانی و عرفی؛ ولی عقل و عرف کجا توان جنگ و مقابله با عشق را دارد؟ بناچار تسلیم تقدیر شد و من شاهد مقصود را به چنگ آوردم:

«عشق را».

هفت سال اول زندگی ما، در اشتیاق یکدیگر، عشق ورزی هر چه بیشتر، نوشیدن و نوشاندن شهد عشق به هم، چند ساعت صحبت متوالی که هیچ کدامان را خسته نمی‌کرد و پیشرفت در کار و تحصیل گذشت. من لیسانسم را گرفتم و سرویراستار یکی از دفاتر مهم دولتی شدم. و او بعد از فوق لیسانس، چند کتاب نوشت و به تحقیق و مطالعه ادامه داد و مدیر فرهنگی موققی شده بود. شبها تا دیر وقت با ایمان و عشق کار می‌کرد و من چشم به در به انتظارش می‌نشستم. آب هویج و گل گاوزبان برایش آماده می‌کردم. او را می‌خنداندم تا خستگی از تنش بزدایم. آنچه که همه روزه بدان می‌پرداختم، آماده ساختن لحظاتی برای درک و بازسازی عشقمان بود.

پس از هفت سال، خداوند پسری زیبا، باهوش و بانشاط به نام احمد رضا نصیبمان کرد. با ورود او، رابطه دو نفره ما به مثلثی دائمی و زیبا تبدیل شد. اکنون «کودکم» می‌بالید و رشد می‌کرد. ساعت‌هایی که او را از شهد وجودم سیراب می‌کردم، به او می‌نگریستم. خنده‌هایش مرا به وجد می‌آورد و شیطنتهای کودکانه‌اش مرا به کودکی‌ام می‌برد. با بزرگ شدن او گویی من نیز رشد می‌کردم. با شنیدن صدای هر «مامان» که او می‌گفت، مسئولیتم را دو چندان می‌دیدم. ۲۶ ساله شده بودم و مسئولیت مادری را بی‌نهایت مهم می‌دانستم؛ بناچار کار و درس را کنار گذاشتم تا خودم

را وقف کودک باهوش و نورسیده‌ام کنم که آینده درخشان او در خواب و بیداری به من نوید داده شده بود.

در همه این سال‌ها، سختی‌های مالی کم نبود. مستأجر بودیم و ۶ بار اسباب‌کشی کردیم؛ احمد رضا ۳ ساله شد، کار نیمه وقت و درس را دوباره شروع کردم، بی‌وقفه می‌خواندم و کار می‌کردم و گویی لذت مرا انتهای نبود.

پس از چندی احساس ناخوشی می‌کردم، حالم بد بود، دل به هم خوردگی، بی‌اشتهایی و... . آرزو می‌کردم کاش مریض باشم ولی حامله نباشم! بارداری من - با آن همه سختی‌های وصف ناکردنی‌اش - حاکی از قطع دوباره درس و کار من بود. جواب آزمایش را که گرفتم، زمین دور سرم چرخید. بلی، باید بازهم خانه‌نشین می‌شدم. تقدیر برایم ورق دیگری زده بود. بناچار باید تسلیم می‌بودم.

احمد رضا چهارساله بود و هر روز از من می‌پرسید که «نی نی کوچولو» کی به دنیا می‌آید.

اما ناگهان حادثه‌ای دلخراش بخشی از کتاب زندگی‌ام را سیاه کرد. یک روز صبح دیدم که شوهرم بسیار ناراحت است و مرتب از خانه بیرون می‌رود و دوباره برمی‌گردد. از او جویای حال شدم، گفت که لباس مشکبات را پیوش تا برویم. اول گمان کردم که مادر بزرگ پیرم درگذشته است. بعد گفت که یکی از جوان‌های فامیل است. چند نفر را اسم بردم تا... دنیا بر سرم خراب شد، نه

نمی توانستم تصور کنم کودک زیبارویی که روزی خواهر من بود در
عنفوان جوانی، زیبایی و موفقیت، در حادثه‌ای بدرود حیات گفته
است.

تا خانه مادرم رسیدم، قرن‌ گذشت، جمعیت سیاه پوش و... نه من
نمی خواستم واقعیت را بپذیرم و خودم را به درون اتاق خالی‌اش
انداختم و ضجه‌ها زدم... اما او بر نمی گشت. چرا؟ نه باورم نمی شد.
برده‌های زیبای اتاقش، روتختی‌اش را که با سلیقه تمام ماه و ستاره
دوخته بود، جامدادی‌اش، کتابهای دانشگاهش و... بی هیچ نشانی
رفته بود. پزشک معالجم مرا از حضور در تمام مراسم عزاداری منع
کرد. من حتی ندیدم چگونه خاک بر چهره آن پاک می ریزند و حتی
از دیدن دستان پینه بسته مادر و صورت رنگ پریده پدرم حذر
می کردم. مسئولیت دو کودک معصوم مرا بر آن داشت که تا بر
احساساتم غلبه کنم و استوار باشم. رنج، رنجی عمیق و فزاینده که
دروغم را چون خوره می خورد و از برون، بروزی نداشت. پسر
کوچکم مرتب سراغ خاله‌اش را می گرفت و من به او گفتم که به
سفری همیشگی رفته است. در دستشویی خانه می گریستم تا کودکم
رنجی احساس نکند؛ هر چند که او پشت در دستشویی می گفت:
مامان دیگر گریه نکن. قول می دم پسر خوبی باشم. گویی آن سال،
بدترین سال زندگی ام بود. تازه ۲۹ ساله بودم ولی احساس
شکستگی می کردم. بارها از خود می پرسیدم که کجای کار اشتباه
کرده‌ام که اکنون چنین رفتارم یا چون هاجر گرفتار تنهایی و

آزمونهای الهی ام. باری، روزهای پایانی بارداری ام بود. بالاخره در شب یلدایی سرد و طولانی، خداوند «مهدیار» را به ما عطا کرد. وجود گرم و آرام بخشش التیام زخمهای درونی ام بود. به آغوشم که خزید، آرامشی بی انتها در خود احساس می کردم. آرامشی که ماه ها بود گم کرده بودمش.

مهدیار کم کم بزرگ می شد و آرامش ملکوتی اش را به تمام زندگی مان، سرایت می داد. حال کم کم بهتر می شد و توانمندی گذشته را در خود احساس می کردم، مجدداً به کار روی آوردم؛ اما فاصله ای را که بین من و همسرم ایجاد شده بود نمی توانستم پر کنم؛ شاید داشتم کم کم به خلأ روابط گرم گذشته عادت می کردم. شاید نوعی مقاومت یا ترس از برقراری روابط خوب گذشته در من ایجاد شده بود؛ ترس دوباره از دست دادن یار.

در همان روزها بود که فکر نوشتن این کتاب به سرم افتاد. دوباره به یاد خواهرم افتاده بودم که چگونه دست تقدیر خط بطلان بر جوانی اش کشیده بود، به جوان های دیگر اطرافم می نگریستم که بی هدف پیش می روند، تب کنکور، اعتیاد، بلوغ های زودرس، ازدواج های دیرهنگام گاه به خیال برپا کردن کاخهای پوشالی، نارضایتی و افسردگی و ... و می دانستم که با نسل جوان امروز، چند سالی بیش تفاوت نداشتیم، ولی این همه تفاوت از کجا ناشی می شد؟ آیا ما که بچه جنگ و انقلاب بودیم، هرگز به سرمان می زد که در یک پارتی شرکت کنیم، اکس بیندازیم بالا یا شیشه بشکنیم؟ از خود

می‌رسیدم آنچه که نسل کنونی کم دارد چیست؟ و با خود می‌گفتم: «تعبیر جدیدی از دین». که دنیایشان را آباد سازد و آخرتشان را نیکو پیوراند. پس به تعبیر تازه‌ای از موفقیت رسیدم. آیا نارضایتی نسل جوان ما حاکی از بلند پروازی‌های بیش از اندازه خود و والدین شان بوده است؟ آیا موفقیت فقط در «قاف» کنکور، میلیارد شدن و مشهور شدن است؟ آیا می‌شود یک زن خانه‌دار هم موفق باشد یا فقط المپادی‌ها و نفرات اول کنکوراند و ... که موفق‌اند؟

به بررسی زندگی افراد موفق در اطرافم پراختم و به این نتیجه رسیدم که موفقیت مثل «یک میز با چهار پایه» است؛ پایه اعتقادی، اخلاقی، خانوادگی و شخصی. هر کدام از این پایه‌ها که بلند، یک میز، دیگر میز نیست. استواری‌اش را از دست می‌دهد.

به مصاحبه با افرادی که رندومی از میان موفقین در نظر گرفته بودم پرداختم و احساس کردم که آنها نیز به نوعی موفقیت را در ابعاد مختلف و نه تنها در یک بعد می‌دانند.

من به سراغ پزشک، مهندس، رزمنده، خانه دار، استاد دانشگاه، بازاری و... رفتم. آنچه که در این راه توشه اندوختم، بی‌نظیر بود. هر چند که کار تألیف این کتاب، دو سالی طول کشید، - از شب قدری تا شب قدری - به هر حال امیدوارم این مختصر، چراغ راه کسانی باشد که خسته‌اند، ناامیدند یا احساس گم‌گشتگی می‌کنند. از خودم و زندگی‌ام گفتم تا خواننده با من احساس نزدیکی کند و نظراتم را دریابد. در پایان به همه دوستان می‌گویم:

«شطرنج زندگی به گونه‌ای تنظیم شده است که همه برنده باشند. فقط آنچه که به خودت مربوط می‌شود این است که چگونه بازی کنی، شیطان را مات کنی یا مات او شوی.» شاید خیلی‌ها تصور کنند که اگر بد بازی کنند یا حتی خوب بازی نکنند، اتفاقی نمی‌افتد. اما این خطاست. باید حتی در انتخاب مهره‌ها نیز دقیق بود. یک انتخاب اشتباه می‌تواند کل بازی را به خطر بیندازد. اما خوبی این شطرنج گسترده این است که اگر خوب بازی کردن را بیاموزی، دیگر دغدغه باخت نداری. خود به خود مهره‌های درست را انتخاب می‌کنی و «تو» می‌شوی یک «بازیکن حرفه‌ای» که تمام کائنات روی یاری‌ات شرط بندی می‌کنند.

اکنون من این سطور پایانی را در صبح آن شب قدر زیبا در کوچه پس کوچه‌های تهران قدیم در حالی می‌نویسم که صدای بلبلان و نوای رودخانه مرا از نشئه عشق و تنهایی پر می‌سازد و گویی لذت من انتهایی ندارد.

آری من موفق بوده‌ام، من سعی کرده‌ام شطرنج زندگی را خوب بازی کنم و به لطف الهی هر چه خواسته‌ام دارم. آن طرف‌تر، عشق من کنار دو گل معصوم من خوابیده‌اند و آن طرف‌تر، کتاب‌های دوره کارشناسی ارشدم است که مرا به خواندن دعوت می‌کند و اینجا من، در دغدغه امید دادن به جوانانی که قدر زندگی را نمی‌دانند، راقم این سطورم.

من موفق بوده‌ام زیرا حرمانها و ندارها و سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ام، اما هیچ گاه ناامید و خسته نشدم؛ می‌دانستم که خداوندی دانا و بزرگ، ناظر بر اعمال من است، یاری‌ام می‌کند و هیچ گاه تنه‌ایم نمی‌گذارد. هو به من آموخت که این کتاب را بنویسم، قسم به قلم را جدی بگیرم و بزرگترین دلمشغولی‌ام آموختن و نوشتن باشد.

لازم به ذکر می‌دانم، سؤالات مشترکی از همه عزیزان پرسیده شد که برای اختصار، سؤالات آورده شده است و فقط پاسخ‌ها را لحاظ کرده‌ایم. متن سؤالات بدین ترتیب است:

۱. وقتی هجده ساله بودید، چه تعریفی از موفقیت داشتید؟ چه ایده‌هایی برای آینده داشتید؟
۲. آیا از جوانی برنامه‌ریزی خاصی برای پولسازی داشتید؟
۳. چه تعریفی از پول دارید؟
۴. دوست دارید میلیاردر شوید؟ چرا؟
۵. موفقیت در کدام زمینه برایتان ارزشمندتر است؟ خانوادگی، علمی، اجتماعی یا فردی؟
۶. آیا فکر می‌کنید دنیا با آخرت، قابل جمع است؟ چه راهکار عملی دارید؟
۷. آیا باورهای مذهبی شما در امر پولسازی‌تان مؤثر است؟
۸. چه توصیه عملی برای جوانان دارید؟

۹. بهترین خاطره شما چیست؟

۱۰. بدترین خاطره شما چیست؟

۱۱. تنهایی را دوست دارید؟

۱۲. وقتی غمگینید چه می‌کنید؟

در پایان لازم می‌دانم از همه کسانی که به نوعی در زندگی و نوشتن این کتاب یاری‌ام کرده‌اند سپاسگزاری کنم. از مادرم به خاطر فداکاری‌ها و رنج‌هایش، از پدرم به خاطر مهربانی‌ها و دانایی‌هایش، از همسرم به خاطر عشق و ایثار و همراهی‌اش، از فرزندانم به خاطر محبت‌ها و همراهی‌هایشان، از همه عزیزانی که برای گفت‌وگو دعوت مرا اجابت کرده و متواضعانه به سؤاَل‌هایم پاسخ گفتند، سپاسگزارم و نیز از دوستانم: شیوا، رؤیا، مرضیه، اکرم، مریم، مرضیه، عارفه و نجمه به خاطر همه سال‌هایی که در اندوه و شادی غمخوارم بودند و پا به پای هم پیش رفتیم. و از خدا به خاطر همه لطف‌هایش.

یا علی گفتیم

و

عشق آغاز شد.

کاملیا مهدویان

۲۱ رمضان المبارک ۱۴۲۶

۴ آبان ماه ۱۳۸۴